

فصل اول

سایرا

ده فصل بود که تصور می کردیم پدرم لزمت نوواک، دیکتاتور شوتت مرده. در اولین سفر پاکسازی بعد از مرگش، برایش مراسم یادبود گرفته بودیم و زره اش را در فضا رها کرده بودیم چون جسدش هیچ وقت پیدا نشده بود. حالا برادرم، ریزک که توی همین سفینه زندانی بود می گفت لزمت هنوز زنده بود.

مادرم گاهی پدرم را لر صدا می کرد. هیچ کس غیر از ایلیرا نوواک جرئت این کار را نداشت. او می گفت: «لر ولش کن.» و پدرم همیشه به حرفش گوش می داد. البته در صورتی که مادرم از لحن دستوری استفاده نمی کرد. پدرم همیشه به او احترام می گذاشت. در واقع هیچ کس غیر از مادرم مورد احترامش نبود. حتی دوستانش.

وقتی مادرم کنارش بود او کمی نرم می شد، اما کنار بقیه خب... برادرم از ابتدا انسان بی رحمی نبود، اما شخصیتش کنار پدرم تغییر کرد و به آدمی تبدیل شد که حتی قادر بود خواهرش را شکنجه کند. حتی از او یاد گرفته بود چطور چشم های مخالفانش را از حدقه دریاورد. او می دانست چطور از چشم ها مراقبت کند تا خراب نشوند. وقتی بچه بودم نمی دانستم توی تنگ های روی طاقچه ی اتاق اسلحه چه چیزی وجود دارد برای همین یک روز به آنجا رفتم. روی نوک انگشتان پایم بلند شدم و توی تنگ ها را نگاه کردم. عنبیه های سبز،